



Lukacs und die dialektische Kritik des Kapitalismus

Moïshe Postone

لوکاخ و نقد دیالکتیکی از سرمایه‌داری 1

موشه پوستان

دگرگونی‌های تاریخی دهه‌های اخیر جوامع صنعتی پیشرو، سقوط اتحاد جماهیر شوروی و کمونیسم، و برخاستن نظم سرمایه‌داری نئولیبرال جهانی بار دیگر توجهات را به سوی مسئله پویش تاریخی [۲] و دگرذیسی‌های جهانی معطوف کرده است. این تغییرات تاریخی نیاز به احیای مجدد دغدغه نظرورزانه به سرمایه‌داری را عرضه

می‌دارد، و توسط نظریات پسا-ساختارگرایی و پسا-مدرن که در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ سلطه تام داشتند، نمی‌تواند پاسخی بسنده بیابد.

مقاله درخشان "شیء شدگی و آگاهی پرولتاریایی [۳]" گئورگ لوکاچ می‌تواند همچون نقطه عزیمت به چنین احیای نظرورزانه‌ای خدمت کند (۱). در این مقاله، لوکاچ تحلیل نقادانه غنی و استواری از مدرنیته سرمایه دارانه را بسط و گسترش می‌دهد. با این وجود جنبه‌هایی از نظریه لوکاچ، با این تحلیل همه‌جانبه متفاوت است. اما همان‌طور که من می‌گویم نشان دهم، رویکرد نظری او، اگر نقادانه در نظر گرفته شود، خواهد توانست صورت اساسی برای یک نظریه پیچیده از جوامع سرمایه‌دار که در آغاز قرن بیست و یکم آشکار شدند را فراهم آورد. چنین نظریه‌ای می‌تواند از بسیاری کمبودهای موجود در نقد سنتی مارکسیسم از سرمایه‌داری پرهیز کرده و از نوروابط میان نظریه انتقادی از سرمایه‌داری با دیگر نظریات انتقادی اجتماعی مهم امروز را قالب‌ریزی کند.

چهارچوب مفهومی مقاله "شیء شدگی" لوکاچ به صورت قابل ملاحظه‌ای از بیشتر کرانه‌های مارکسیسم متمایز است. به عنوان مداخله‌ای سیاسی و نظری، مقاله لوکاچ قاطعانه علم پرستی [۴] و ایمان به فرایند خطی تاریخی راست کیش بین‌الملل مارکسیستی دوم را رد می‌کند. برای لوکاچ چنین موقعیتی، زمینه عمیق نظری برای ناکامی‌های سیاسی و جهانی-تاریخی سوسیال‌دموکراسی در ممانعت از جنگ ۱۹۱۴ بود و موجب تغییر تاریخی رادیکال در سال‌های ۱۹۱۸-۱۹ شد. تأثیرات لوکاچ بر این جدایی نظری از بین‌الملل مارکسیستی دوم با تأکید مجدد بر ابعاد هگلی اندیشه مارکس و با تمرکز بر اهمیت سوژکتیویته و مرکزیت پراکسیس انجام پذیرفت. مقاله او نقد اقتصاد سیاسی مارکس را به مثابه نظریه اجتماعی قدرتمند - یک نظریه دیالکتیکی از کردار [۵]- از نو احیاء کرد و در مدار قرارداد

مقولات نقد مارکس بالغ، مانند "کالا" در مرکز نظریه کردار او قرار می‌گیرند. در محدوده‌ی چهارچوب این رویکرد مقوله‌ای، کردار یا پراکسیس به سادگی متضاد ساختارها نیست، بلکه همچنین ایجادکننده آن‌ها هم هست (۲). لوکاچ برای درهم تنیدگی ذاتی ابعاد سوژکتیو و ابژکتیو زندگی اجتماعی، بامنظور کردن نظریه کردار مارکس و جای دادنش در مرکزی‌ترین تحلیل‌های انتقادی از سرمایه‌داری، ادعایی محکم طرح می‌کند. هر دو (یعنی بعد ذهنی و عینی زندگی اجتماعی) توسط صورت‌های معین کردار ساخته می‌شوند. این بدان معنا است که مقولات نقادانه مارکس بالغ در دستان لوکاچ آن‌چنان اهمیتی را به دست می‌آورند که بسیار فراتر از مقولات محض اقتصادی درک شوند؛ او آن‌ها را چون مقولاتی از صورت‌های ذهنی-عینی زندگی اجتماعی مدرن تفسیر می‌کند (۳). رویکرد لوکاچ در این رابطه با مارکس در گروندریسه همپوشانی دارد. مارکس در این کتاب مقولات را همچون تعیین (Existenzbestimmungen) و (صورت‌های متعین) Daseinsformen در نظر می‌گیرد (۴). (یافتگی حالت‌های هستی)

بر اساس این شکل از منظور داشتن مقولات، لوکاچ نظریه اجتماعی پیچیده‌ای از آگاهی و شناخت را بسط می‌دهد که نقدی بنیادین از سرمایه‌داری، از دوئیت [۶] سوژه-ابژه را در بر می‌گیرد. نظریه کردار به او اجازه می‌دهد ادعا کند که سوژه هم مولد و هم محصول فرایند دیالکتیک است (۵). در نتیجه

اندیشه و هستی در این معنا که به یکدیگر "مرتبط‌اند [۷]" یا "انعکاس [۸]" یکدیگرند، "موازی [۹]" باهم پیش می‌روند یا "هم‌زمان [۱۰]" باهم هستند، این همان نیستند (تمامی چنین بیان‌هایی مقارن با یک دوئیت سخت و صلب است). همانستی آن‌ها یعنی، هر دو جنبه‌هایی از یک فرایند واقعی تاریخی و دیالکتیکی‌اند. (۶)

پس، در چهارچوب تحلیل مقوله‌ای لوکاچ "آگاهی ... ضرورت، الزام و بخش تامه ای از آن فرایند شدن {تاریخی} است." (۷)

در تحلیل درهم تنیدگی آگاهی و تاریخ، دغدغه نخستین لوکاچ تعیین امکان تاریخی آگاهی انقلابی طبقه است. اما هم‌زمان با آن او تحلیل تاریخی و اجتماعی درخشانی از فلسفه مدرن غرب ارائه می‌کند. بنا به نظر لوکاچ، این اندیشه می‌کوشد با مسئله تولیدشده توسط صورت‌های خاص انتزاعی از زندگی که مشخصه زمینه‌اش (سرمایه‌داری) است درگیر شود، در حالی که به بی‌واسطگی صورت‌های پدیداری از آن زمینه محدود مانده. بنابراین، اندیشه فلسفی به خطا مسئله تولیدشده توسط زمینه‌اش را به مثابه وجودی فرا تاریخی و هستی شناختی تشخیص می‌دهد. (۸) بنا به نظر لوکاچ، این مارکس بود که اولین بار مسائلی که فلسفه مدرن با آن درگیر بود را به طور بسنده نشان داد. او این کار را با تغییر دادن موقعیت این مسائل انجام داد، یعنی در صورت‌های اجتماعی سرمایه‌داری که به وسیله مقولاتی چون کالا بیان می‌شوند به آن‌ها زمینه‌ای تاریخی و اجتماعی بخشید

لوکاچ با احیای این شکل از تحلیل‌ها، نقدی تاریخی و اجتماعی از فلسفه مدرن و اندیشه جامعه‌شناختی را صورت‌بندی کرد. بنابراین او در تحلیل‌هایی که تا این حد به شیوه جامعه‌شناسانه و تاریخی بودند، به ملاحظات موردعلاقه طبقات مراجعه نمی‌کند. در عوض با تمرکز بر کارکرد این اندیشه در یک نظام سلطه اجتماعی، مانند سلطه طبقاتی، می‌کوشد سرشت چنین اندیشه‌ای را در صورت‌های اجتماعی خاص (کالا، سرمایه) تشکیل‌دهنده سرمایه‌داری بنا کند. تحلیل‌های لوکاچ از صورت اجتماعی ذاتاً به دنبال شرح جنبه‌های اجتماعی و فرهنگی زندگی است

این شکل منظور داشتن تحلیل‌های مقوله‌ای مارکس خود را قاطعانه از مفاهیم کلاسیک مارکسیستی زیربنا-روبنای [۱۱] جدا می‌کند. این قبیل مفاهیم خودشان دوگانه هستند - زیربنا همچون اساسی‌ترین مرحله عینیت اجتماعی درک می‌شود، و روبنا با ذهنیت اجتماعی این همان گرفته می‌شود. رویکرد لوکاچ در عین حال از رویکرد دیگر نظریه پرداز بزرگ کردار آنتونیو گرامشی هم متمایز است، چراکه نظریه لوکاچ ذاتاً مربوط به صورت‌های اندیشه و صورت‌های اجتماعی است و با نسبت آن‌ها همچون

امری بیرونی یا در روشی کارکردگرایانه برخوردار نمی‌کند. به عبارت دیگر رویکرد لوکاچ می‌تواند همچون نقطه عزیمتی برای یک تحلیل از سرشت صورت‌های فرهنگی سرمایه دارانه و مدرن آن‌طور که برای خودشان هستند عمل کند. این روش نه تنها کارکرد هژمونیک (سلطه ورز) این صورت‌ها را توضیح می‌دهد بلکه همچنین شرحی است از چهارچوب فراگیر تعیین تاریخی صورت‌های سوژکتیویته که در درون تمایزات. طبقه محور جای‌گیر می‌شود.

رویکردی که لوکاچ در مقاله "شیء شدگی" بسط می‌دهد تنها بنیادی برای یک نظریه دقیق و پیچیده تاریخی از سوژکتیویته فراهم نمی‌آورد بلکه همچنین به‌طور تلویحی تمرکز بر نقد سرمایه‌داری را از دغدغه‌های مارکسیسم سنتی جدا می‌کند. در این ارتباط تحلیل‌های لوکاچ می‌تواند به‌عنوان تلاشی برای بسط نظریه خود اندیشی انتقادی از مدرنیته سرمایه دارانه فهم شود که با تغییرات عظیم اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی همراه با رشد سرمایه‌داری در قرن بیستم سازگار خواهد بود. درعین حال این رویکرد در جهت پاسخ دادن به آن دست‌نقدهای صورت‌بندی شده توسط نظریه‌پردازان اجتماعی کلاسیک به مارکسیسم هم قرار دارد.

همان‌طور که به‌خوبی شناخته شده است، نظریه‌پردازان اجتماعی مهمی چون ماکس وبر و امیل دورکیم در آستانه قرن گذشته در مقابل نگرش انتقادی سنت کلاسیک مارکسیسم، مدعی بودند که جامعه مدرن نمی‌تواند به‌صورت بسنده در ارتباط با بازار و مالکیت خصوصی تحلیل شود. هر دو نظریه‌پرداز به آنچه جنبه‌های بنیادین‌تر جامعه مدرن می‌دانستند اشاره داشتند، دورکیم بر تقسیم‌کار تأکید می‌کرد و وبر بر فرایندهای عقلانی شدن [۱۲] و دیوانسالاری [۱۳] متمرکز بود. نزد هر دو آن‌ها، لغو بازار و مالکیت خصوصی برای تغییر اساسی جامعه مدرن کافی نبود. در واقع جامعه مدرن به‌سادگی با جنبه‌های منفی بیشترش تقویت می‌شد.

با اینکه این نظریه‌پردازان مدرنیته به جنبش‌ها و نظریه‌های سوسیالیستی واکنش نشان دادند، اما درعین حال تلاش می‌کردند با مسائل و مشکلات برآمده از دگرگونی تاریخی جوامع سرمایه‌دار از پیکربندی لیبرال در قرن نوزدهم به‌صورت دیوانسالاری سازمان‌یافته و دولت‌محور در قرن بیستم دست‌وپنجه نرم کنند. در این چشم‌انداز، رویکرد لوکاچ می‌تواند به‌عنوان کوششی در جهت درک تغییرات تاریخی که نظریه‌پردازانی چون وبر و دورکیم با آن درگیر بودند در نظر گرفته شود که از طریق وارد کردن دغدغه‌های آن‌ها به درون نظریه فراگیرتر از سرمایه‌داری به دست می‌آید.

به بیانی دقیق‌تر، لوکاچ مشخصه وبری مدرنیته در چهارچوب فرایند عقلانی شدن را اقتباس کرد و با منظور کردن تحلیل‌های مارکس از صورت‌کالایی به‌عنوان ساختار مبنایی صورت اجتماعی جامعه سرمایه‌داری به این فرایند زمینه‌ای تاریخی بخشید. به این ترتیب، لوکاچ مقاله "شیء شدگی" را با این بحث آغاز می‌کند که فرایندهای عقلانی شدن و مقدار سنجی [۱۴] که همانا الگو و کالبد نهادهای مدرن هستند ریشه در صورت کالایی دارند. (۹) در ادامه‌ی مارکس، او جامعه سرمایه‌داری مدرن را در چهارچوب سلطه زمان بر انسان توصیف می‌کند و سازمان کارخانه‌ای تولید را به‌عنوان

یک نسخه متمرکز از ساختار جامعه سرمایه‌داری به‌طور کلی در نظر می‌گیرد. (۱۰) این ساختار در سرشت دیوانسالاری مدرن بیان خود را می‌یابد (۱۱)، و تا صورتی از دولت و نظام حقوقی که به آن وابسته است گسترش می‌یابد. (۱۲) از طریق قرار دادن فرایندهای عقلانی‌شدن مدرن در این مسیر، لوکاچ قصد دارد نشان دهد که آنچه وبر به‌عنوان ” قفس آهنین ” زندگی مدرن توصیف می‌کرد، ضرورتاً با هر شکل از جامعه مدرن ملازم و همراه نیست، بلکه کارکرد سرمایه‌داری است و از این رو می‌تواند دگرگون شود.

مقاله لوکاچ درباره شیء شدگی قدرت و دقت نظریه انتقادی مقوله بنیاد از جامعه سرمایه‌داری مدرن را، هم به‌مثابه یک نظریه ذاتاً مرتبط با فرهنگ، آگاهی و جامعه و هم به‌عنوان نقدی از سرمایه‌داری نشان می‌دهد. دامنه نقد او به فراسوی دغدغه مربوط به بازار و مالکیت خصوصی- یعنی مسئله سلطه طبقاتی و استثمار می‌رود. مقاله همان قدر که در جستجوی دریافتی انتقادی و بنیاد اجتماعی فرایندهای عقلانی‌شدن و مقدار سنجی است، آن حالت انتزاعی قدرت و سلطه‌ای که در چهارچوب سلطه انضمامی شخصی و گروهی به شکل بسنده قابل‌درک نیست را هم پی می‌گیرد. این بدین معنا است که مفهوم سرمایه‌داری پنهان در تحلیل‌های لوکاچ بسیار گسترده‌تر و عمیق‌تر از نوع سنتی آن یعنی یک نظام استثمار مبتنی بر مالکیت خصوصی و بازار، است. در واقع، فهم او از سرمایه‌داری حاکی از آن است که رویکرد دوم می‌تواند مبنایی‌ترین جنبه سرمایه‌داری نباشد. علاوه بر این، تحلیل‌های لوکاچ سطحی از مفهوم‌پردازی بسیار دقیق غایب از اکثر مباحثات درباره مدرنیته را فراهم می‌آورد. و آن اینکه نشان می‌دهد ” جامعه مدرن ” اساساً اصطلاحی توصیفی برای صورتی از زندگی اجتماعی است که می‌تواند با مفهومی بسیار دقیق‌تر همچون سرمایه‌داری تحلیل شود.

با این وجود، لوکاچ در تحقق بخشیدن به وعده‌اش برای این شکل از نقد مقوله‌ای که خطوط کلی‌اش را ترسیم کرد شکست خورد. علی‌رغم اینکه مقاله ” شیء شدگی ” نقد سرمایه‌داری را از اساس غنی‌تر و بسنده‌تر از مارکسیسم سنتی ارائه می‌کند، در نهایت به برخی از پیش‌انگاشته‌های بنیادین آن نظریه محدود می‌ماند. این نقطه ضعف تلاش لوکاچ در صورت‌بندی نقدی بسنده از سرمایه‌داری تا به امروز است.

مارکسیسم سنتی

با گفتن ” مارکسیسم سنتی [۱۵] ” روند و گرایش تاریخی خاصی در مارکسیسم، مثل راست‌کیشی بین‌الملل دوم مارکسیستی مورد نظر نیست، بلکه بسیار کلی‌تر، تمامی تحلیل‌هایی که سرمایه‌داری را اساساً در چهارچوب مناسبات طبقاتی شکل گرفته توسط اقتصاد بازار و مالکیت خصوصی بر ابزار تولید می‌فهمند، در نظر دارم. مناسبات سلطه در وهله اول با معیار سلطه طبقاتی [۱۶] و استثمار [۱۷] درک می‌شود. در این چهارچوب کلی، سرمایه‌داری با رشد تضاد ساختاری میان مناسبات اجتماعی جامعه بنیاد (به‌عنوان مالکیت خصوصی و بازار در نظر گرفته می‌شود) و نیروهای تولید (به‌عنوان شیوه تولید صنعتی در نظر گرفته می‌شود) مشخص می‌شود.

با آشکار شدن این تضاد امکان یک صورت نوین اجتماعی به وجود می‌آید ، این صورت تازه در چهارچوب مالکیت اجتماعی بر ابزار تولید و برنامه‌ریزی اقتصادی در زمینه صنعتی سازی فهم می‌شود - یعنی برحسب تنظیم عادلانه و آگاهانه شکل توزیع کافی برای تولید صنعتی . تولید صنعتی ، با اینکه مورد استفاده سرمایه‌دارها برای اهداف خاصشان است، به‌عنوان فرایند فنی که ذاتاً از سرمایه‌داری مستقل است فهم می‌شود؛ فرایند فنی که می‌تواند برای نفع تمامی اعضای اجتماع استفاده شود .

این دریافت به خوانش محدود از مقولات پایه‌ای نقد اقتصاد سیاسی مارکس گره خورده است . برای مثال مقوله ارزش [۱۸] او ، عموماً به‌عنوان تلاشی برای نشان دادن اینکه کار انسانی همیشه و همه‌جا دارایی اجتماعی را خلق می‌کند و زیربنای نیمه‌خودکار شیوه توزیع وابسته به بازار در سرمایه‌داری است تفسیر می‌شده . بنا به چنین نگرشی، نظریه ارزش اضافه [۱۹] او وجود استثمار را از طریق نشان دادن اینکه تنها کار، مولد تولید اضافه است و در سرمایه‌داری توسط سرمایه‌دارها تصرف می‌شود ، اثبات می‌کند . پس ، مقولات مارکسی درون این چهارچوب کلی ، اساساً مقولاتی از جنس بازار و مالکیت خصوصی هستند . (۱۳)

در قلب و مرکز این نظریه دریافتی همگانی و فرا-تاریخی از کار به‌عنوان فعالیتی که میان انسان و طبیعت وساطت کرده از طریق آن ماده در روش مبتنی بر هدف دگرگون می‌شود و شرط زندگی اجتماعی است، قرار دارد. کار بنابر این فهم ، به‌عنوان منبع ثروت در تمامی جوامع فرض گرفته شده ، و به‌عنوان چیزی که هر آنچه حقیقتاً کلی و حقیقتاً اجتماعی است را می‌سازد . همچنین در سرمایه‌داری کار به‌واسطه مناسبات خاص و تفکیک شده از تحقق یافتگی [۲۰] کاملش بازمانده است . نیروی کار که فرا-تاریخی [۲۱] فهمیده شده ، خاستگاه این نقد را هم در صورت نظری و هم اجتماعی تشکیل می‌دهد . رهایی در صورت اجتماعی محقق می‌شود که نیروی کار فرا-تاریخی در آن ، از زنجیر بازار و مالکیت خصوصی بگسلد ، و به‌عنوان اصل تنظیم‌کننده اجتماع علناً ظاهر شود . (البته این مفهوم به انقلاب سوسیالیستی به‌عنوان ” خود-تحقق بخشی ” پرولتاریا محدود است .)

لازم است اشاره شود در این چهارچوب کلی ، صورت (مناسبات تولید سرمایه‌دارانه یا ، به بیانی قطعی‌تر ، ارزش و ارزش اضافه) و محتوا (تولید صنعتی یا کلی‌تر ، نیروی کار) تنها به‌صورت تصادفی به هم مرتبط‌اند . جامعه آینده بر اساس رسیدن محتوا به خودش ، خالی از انحراف صورت‌های سرمایه‌دارانه خواهد بود . (با این حال همان‌طور که خواهیم دید ، صورت و محتوا در تحلیل‌های مارکسی باهم نسبتی ذاتی دارند .)

درون این چهارچوب اصلی، دامنه وسیعی از رویکردهای مختلف نظری ، روش‌شناختی و سیاسی قرار می‌گیرد . با این وجود ، تا آن حد که این چنین رویکردهایی در پیش فرض پایه‌ای مرتبط به کار و ویژگی‌های اصلی سرمایه‌داری و سوسیالیسم طرح شده در بالا . شریک باشند ، درون قالبی که من ” مارکسیسم سنتی ” می‌خوانم باقی می‌مانند

در اینجا و با توجه به این ملاحظات تنش آشکاری در اندیشه لوکاچ وجود دارد . از یک طرف ، تمرکز او بر صورت کالایی به نقد سرمایه‌داری راه می‌دهد که محدودیت‌های چهارچوب سنت مارکسیستی را باطل می‌کند . اما از طرف دیگر ، هنگامی که او به سراغ پرسش از امکان فائق شدن بر سرمایه‌داری می‌رود ، به پرولتاریا به عنوان سوژه انقلابی تاریخ متوسل می‌شود . (۱۴) در هر حال این ایده وابسته به فهم سنتی از سرمایه‌داری است ، آنجا که کار خاستگاه نقد در نظر گرفته می‌شود . و دیدن این بسیار دشوار است که چگونه مفهوم پرولتاریا به عنوان سوژه انقلابی به امکان دگرگونی کمی تاریخی خصلت عقلانی‌شده و عقلانی‌نهادهای مدرن که در تحلیل لوکاچ سرمایه دارانه هستند راه می‌برد .

بنابراین به نظر می‌رسد نظریه پرولتاریای لوکاچ در بخش سوم مقاله‌اش در تنش با درک عمیق‌تر و گسترده‌تر از سرمایه‌داری ارائه شده در بخش اول مقاله قرار می‌گیرد . این مسئله حاکی از آن است که یا نظریه پرولتاریای لوکاچ ناقص تحلیل‌های مقوله‌ای او است یا خود تحلیل‌های مقوله‌ای‌اش نابسندده اند . به عبارت دیگر ، این پرسش پیش می‌آید که آیا فهم ویژه لوکاچ از مقولات نقد مارکسی به اندازه کافی برای فهم غنی انتقادی از سرمایه‌داری که او در مقاله ”شیء شدگی” ارائه کرده زمینه فراهم می‌کند یا نه .

باید بگوییم که درک لوکاچ از این مقولات به راستی بغرنج است ، و اینکه این درک با نظریه پرولتاریا او منطبق است ، نظریه‌ای که دیگران به عنوان چیزی جزمی و اسطوره‌شناختی نقد کرده‌اند . (۱۵) با این حال مفاهیم گسترده‌اش از سرمایه‌داری و از تحلیل‌های مقوله‌ای می‌توانند از دریافت ویژه‌اش از مقولات و نظریه پرولتاریا جدا شوند . با این حال پیش‌تر از هر چیز منظور داشتن سهم سترگ نظری لوکاچ نیازمند بررسی نقادانه مفهومش از کالا است ، مفهومی که ظاهراً اساسی‌ترین مقوله جامعه سرمایه‌داری مدرن است .

خواهم گفت که لوکاچ اساساً کالا را در سنت اصطلاحی مارکسیستی درک می‌کند و در نتیجه ، تحلیل‌های مقوله‌ای‌اش برخی از آنتی نومی‌ها [۲۲] (ناسازه‌ها) اندیشه بورژوازی موردنقدش را ظاهر می‌سازد . علی‌رغم نقد تاریخی-اجتماعی لوکاچ از دوئیت ، فهم خود او از کالا دوگانه است . این مسئله تقابل فرم و محتوای موردنقدش را بازتولید می‌کند و به‌طور ضمنی ، تقابل کردار با صورتوارگی ساختارهای اجتماعی را در مسیری مخالف با درک دیالکتیکی از کردار به مثابه بر سازنده ساختارها که خودشان به نوبه خود سازنده کردار هستند ، قرار می‌دهد .

دریافت دیگر از کالا به نقد مقولاتی از سرمایه‌داری راه می‌دهد که قادر است دقتی مفهومی و تحلیلی قدرتمند را محقق سازد که با مقاله چشمگیر لوکاچ هم پیشنهاد و هم تضعیف می‌شود . و من نشان خواهم داد ، علی‌رغم کاربست درخشان نقد اقتصاد سیاسی مارکس توسط لوکاچ ، تحلیل مارکسی از کالا در سرمایه از بنیاد با لوکاچ فرق دارد ، و تنها زمینه‌ای برای این چنین فهم جایگزینی فراهم می‌آورد . با این وجود تفسیر تحلیل‌های مارکسی که امیدوارم خطوط کلی‌اش را نشان دهم ، خودش به کلیت رویکرد

غنی لوکاچ وابسته است ، حتی باوجود آنکه درک خاص لوکاچ از این مقولات را نقض می‌کند .

برای نشان دادن تمایز میان فهم مارکس از کالا و دریافت لوکاچ از آن ، می‌کوشم هگل ، این‌همانی (Geist) اهمیت مسیرهای متمایز تفسیر انتقادی آن‌ها از مفهوم روح سوژه-ابژه تاریخ [۲۳] (۱۶) را به صورت مختصر تحلیل کنم . قصد ندارم به سادگی اثبات کنم که تفسیر مارکس با تفسیر لوکاچ فرق دارد ، بلکه می‌کوشم تعمق و اندیشیدن به اهمیت این تمایز برای فهم اساسی مقوله کالا در هردو اندیشه انتقادی را آغاز کنم . از طریق تعمق در این تمایزها ، امیدوارم امکان کاربست قدرت رویکرد لوکاچ در مسیری که از مارکسیسم سنتی قاطعانه جدا می‌شود و امکان نقدی بسنده‌تر از سرمایه‌داری . امروز می‌گشاید را نشان دهم

هگل، لوکاچ و مارکس

همان‌طور که به خوبی شناخته می‌شود ، هگل کوشید دوگانگی کلاسیک نظری سوژه و ابژه را با نظریه‌اش از واقعیت که در آن طبیعت به همان اندازه اجتماع ، سوژه به همان اندازه ابژه ، توسط عمل تشکیل می‌شد - توسط عینیت یافتن عمل روح ، سوژه جهانی تاریخی - برطرف سازد . روح ، واقعیت عینی را به وسیله فرایند بیرونی سازی [۲۴] ، یا خود عینیت‌بخشی [۲۵] تشکیل می‌داد و در این فرایند به صورت بازتابی خودش را می‌ساخت . از آنجاکه هم عینیت و هم ذهنیت توسط روح به عنوان آشکارگی دیالکتیکی خودش ، ساخته می‌شدند ، در عین ناهمگونی ضروری‌شان ، ذاتی یکسان داشتند . هردو لحظاتی از یک کلیت بودند که ذاتاً همگون بود - کلیت [۲۶]

پس برای هگل روح هم‌زمان سوژه و ابژه است ؛ روح این‌همانی سوژه-ابژه است ، ” جوهری ” که هم‌زمان ” سوژه ” است : ” جوهر زنده پیش‌تر از هر چیز به عنوان ... سوژه وجود دارد ، یا همان چیز است ، آن‌چنان‌که ... فعلیتش در حرکت وضع کردن خودش باشد ، یا میانجی فرایند تبدیل از در خود بودن به برای خود شدن . (ترجمه تعدیل شده است ، تأکیدها از من است . پوستون) (۱۷) [۲۷]

روح در فرایندی که با این خود کوشی جوهر/سوژه [۲۸] همراه است ، عینیت و ذهنیت را به عنوان گشایش دیالکتیکی فرایند تاریخی که بر تضاد درونی امر کلی مبتنی است ، تشکیل می‌دهد . با توجه به نظر هگل این فرایند تاریخی خود تعیین بخشی ، نوعی از خودبیگانگی است ، و در نهایت به در اختیارگیری مجدد توسط روح منتهی می‌شود که در دوره از آشکار شدنش بیگانه شده است . یعنی توسعه و پیشرفت تاریخی یک نقطه نهایی یا پایانی دارد : این پایان توسط خود روح به عنوان کلیت یافتگی و سوژه کلی . تحقق می‌پذیرد

در ” شیء شدگی و آگاهی پرولتاریا ” لوکاچ نظریه هگل را در روشی ” ماتریالیستی ” بکار می‌بندد تا مقوله کردار را در مرکز یک نظریه اجتماعی دیالکتیکی قرار دهد . با ترجمه مفهوم هگلی روح به مفهومی انسان‌شناختی ، لوکاچ پرولتاریا را در روش ” مادی شده ”

هگلی به عنوان این‌همانی سوژه-ابژه فرایند تاریخی "هویت" می‌بخشد، که به عنوان سوژه تاریخی، سازنده جهان اجتماعی است و خودش درون نیروی کار قرار دارد. در این ارتباط، لوکاچ جامعه را به عنوان کلیت ساخته شده توسط کار تحلیل می‌کند که فهمی سنتی است. بنا به نظر لوکاچ، هستی این کل توسط خصلت تقسیم شده و جزئی مناسبات اجتماعی بورژوایی پوشانده شده است. از طریق براندازی نظم سرمایه دارانه، پرولتاریا می‌تواند به عنوان سوژه تاریخی خود را متحقق سازد؛ امر کلی بر سازنده آن می‌تواند بی‌پرده برای خودش شود. کلیت و بنابراین نیروی کار، خواستگاه تحلیل نقادانه لوکاچ از جامعه سرمایه دارانه را فراهم می‌آورد. (۱۸)

تفسیر لوکاچ از مقوله‌ها و خوانش اش از هگل، بخصوص هم‌نهاد کردن پرولتاریا با مفهوم این‌همانی سوژه-ابژه، مکرراً با موقعیت مارکس همانند گرفته می‌شود. (۱۹) و این موضوع به تلاش مارکس در کتاب سرمایه برای نزدیک کردن زمینه تاریخی و اجتماعی به آنچه هگل سعی کرد با مفهومش از روح درک کند بازمی‌گردد. با این حال، خواندن دقیق‌تر نشان می‌دهد که استفاده مارکس از هگل در نوشتارهای دوران بلوغ به کلی از شیوه لوکاچ مجزا است، یعنی آن چشم‌اندازی که در آن کلیت به عنوان خواستگاه نقد، ایجابی [۲۹] است و این‌همانی هگلی سوژه-ابژه را با پرولتاریا یکسان می‌گیرد. این مسئله به نوبه خود برخی تمایزهای اساسی میان تحلیل‌هایشان از مقولات را نشان می‌دهد.

مارکس در نوشتارهای نخستینش مثل خانواده مقدس [۳۰] (۱۸۴۵)، مفهوم فلسفی "جوهر" و به ویژه مفهوم پردازی هگلی "جوهر [۳۱]" به مثابه "سوژه" را نقد می‌کند. (۲۰) با این حال در آغاز کتاب سرمایه خودش از مقوله "جوهر" استفاده تحلیلی می‌برد. او به ارزش همچون چیزی دارای "جوهر" ارجاع می‌دهد که به عنوان "کار انتزاعی انسان" شناخته است. (۲۱) پس مارکس دیگر "جوهر" را به سادگی فرضیه‌ای ضرورزانه در نظر نمی‌گیرد بلکه آن را به عنوان صفتی از ارزش در نظر گرفته - یعنی امری خاص و جزئی، صورت میانجی‌کننده کار در مناسبات اجتماعی که مشخصه سرمایه‌داری است. "جوهر" برای مارکس حالا بیان‌کننده واقعیت متعین [۳۲] جامعه است. او این واقعیت اجتماعی را در سرمایه از طریق بسط منطقی صورت‌های پولی و کالایی از مقوله‌های ارزش-مصرفی و ارزش خودش بررسی می‌کند. بر این اساس، مارکس تحلیل کردن را از ساختار پیچیده مناسبات اجتماعی بیان شده توسط مقوله سرمایه‌اش آغاز می‌کند. او ابتدا سرمایه را در چهارچوب ارزش به مثابه ارزش خود ارزش افزا [۳۳] تعریف می‌کند. در این قسمت از شرح خود، مارکس مقوله سرمایه را: با معیار که آشکارا به مفهوم روح هگل مرتبط است ارائه می‌کند

آن { ارزش } پیوسته از یک صورت به صورت دیگر تغییر می‌کند بدون اینکه در این پویا از دست برود؛ بنابراین خودش را به سوژه‌ای خودکار تبدیل می‌کند... با این وجود ارزش در حقیقت اینجا سوژه فرایندی است که چون پیوسته شکلی از پول و کالا را به خود می‌گیرد، مقدارش تغییر می‌کند... و بدین‌سان خودش را ارزش افزایی می‌کند... از آنجاکه حرکتی که ارزش در جریان آن ارزش اضافی می‌افزاید، حرکت

خود ارزش است ، بنابراین ارزش افزایی اش خود ارزش افزایی است ... ارزش به ناگاه خودش را چون جوهر خود کوشنده‌ای ظاهر می‌سازد که فرایندی برای خودش را از سر می‌گذراند ، و در آن، هم کالا و هم پول فقط صورت‌های محضی برای آن هستند. (ترجمه خلاصه‌شده ، تأکیدها از من است . پوستون) (۲۲)

پس مارکس صراحتاً سرمایه را به‌عنوان جوهر خود کوشنده‌ای که سوژه است ترسیم می‌کند . در انجام این کار مارکس نشان می‌دهد که سوژه تاریخی در معنای هگلی در حقیقت در سرمایه‌داری وجود دارد . با این همه هنوز این سوژه را با هیچ گروه‌بندی اجتماعی ، مثل پرولتاریا یا کل انسانیت یکسان نگرفته است . در عوض مارکس سوژه تاریخی را با ارجاع به مناسبات اجتماعی که توسط صورت‌های تعیین یافته عملی که توسط مقوله سرمایه فهم می‌شوند، مشخص می‌کند. تحلیل او نشان می‌دهد که مناسبات اجتماعی که سرمایه‌داری را مشخص می‌کنند از گونه بسیار ویژه‌ای هستند – آن‌ها صفاتی که هگل درباره روح گفته را به خود می‌گیرند

تفسیر مارکس از سوژه تاریخی با ارجاع به مقوله سرمایه نشان می‌دهد که مناسبات اجتماعی قرارگرفته در مرکز نقدش اساساً نمی‌بایست با معیار مناسبات طبقاتی فهمیده شوند بلکه در عوض می‌بایست با معیار صورت‌های میانجی اجتماعی بیان‌شده توسط مقولاتی مثل ارزش و سرمایه در نظر گرفته شوند . پس سوژه مارکسی مانند سوژه هگل است . یعنی انتزاعی است و نمی‌تواند با هیچ‌یک از بازیگران اجتماعی . یکسان شمرده شود . علاوه بر این سوژه در زمان و مستقل از اراده آشکار می‌شود

در کتاب سرمایه مارکس سرمایه‌داری را در چهارچوب توسعه دیالکتیکی تحلیل می‌کند که خودش را به‌مثابه منطق ارائه می‌دهد ، چراکه از اراده مستقل است . برخورد او با این بست و گسترش منطق دیالکتیکی بسان بیان مناسبات اجتماعی بیگانه شده‌ای است که هرچند توسط عمل ساخته شده ، اما وجود نیمه‌مستقلی دارد . او این منطق را نه به‌مثابه یک توهم بلکه به‌عنوان صورتی از سلطه‌ای که یکی از کارکردهای اشکال اجتماعی سرمایه‌داری است تحلیل می‌کند . پس مارکس منطق دیالکتیکی تاریخ را به‌مثابه یک تابع از سرمایه‌داری تحلیل می‌کند تا اینکه به‌عنوان مشخصه‌ای از تاریخ انسان در نظر بگیرد

در مقام سوژگی ، سرمایه بدون شک سوژه است . درحالی‌که سوژه هگلی داننده و فرا تاریخی است ، در تحلیل مارکس سوژه تعیینی تاریخی و کور است . سرمایه به‌عنوان ساختار تشکیل‌شده توسط صورت‌های معین عمل به‌نوبه‌خود می‌تواند تشکیل‌دهنده اشکال اجتماعی عمل و سوژکتیویته باشد ؛ به‌عنوان خود انعکاسی صورت اجتماعی خودآگاهی را برمی‌انگیزد . با این‌وجود برخلاف روح هگل سوژه صاحب و دارای خودآگاهی نیست . به کلامی دقیق‌تر سوژکتیویته و سوژه تاریخی-اجتماعی در تحلیل‌های مارکسی می‌بایستی متمایز از هم در نظر گرفته شوند

یکی انگاشتن سوژه-ابژه اینهمان با ساختارهای متعین مناسبات اجتماعی پیامد بسیار مهمی برای نظریه سوژکتیویته دارد . همان‌طور که می‌بینیم مارکس به‌سادگی عاملیت

اجتماعی مفهوم سوژه-ابژه اینهمان را با تلاش هگل در فائق شدن بر شکاف معرفت‌شناسانه کلاسیک سوژه-ابژه یکسان نمی‌پندارد. در عوض، مارکس حالت و وضعیت مسئله معرفت‌شناسانه را از شناسایی سوژه فردانی (یا فرا-فردی) تغییر داده و نسبتش را با یک جهان خارجی (یا خارجیت یافته) در اشکال مناسبات اجتماعی به‌عنوان تعیین یافتگی هم‌زمان سوژکتیویته و ابژکتیویته اجتماعی در نظر می‌گیرد. (۲۳) مسئله شناخت حالا به مسئله نسبت میان اشکال میانجی اجتماعی و اشکال اندیشه مبدل می‌شود.

پس نقد مارکس از هگل بسیار از کاربست ماتریالیستی لوکاچ از هگل متفاوت است. دومی "کار" را تلویحاً به‌سان جوهر بر سازنده سوژه‌ای وضع می‌کند که شکل مناسبات سرمایه دارانه مانع از تحقق یافتگی‌اش شده. سوژه تاریخی در این مورد نسخه اجتماعی از سوژه بورژوازی است، که خودش و جهان را به میانجی "کار" برمی‌سازد. به‌عبارت‌دیگر مفهوم "کار" و سوژه بورژوازی آن (چه به‌مثابه فردیت. تفسیر شود چه به‌مثابه طبقه) نسبتی ذاتی دارند.

نقد مارکس از هگل با موقعیت چنین پیش‌انگاشت‌هایی (باوجوداینکه درون سنت سوسیالیستی حاکم شده) کاملاً متمایز است. به‌جای دیدن مناسبات سرمایه دارانه چون وجودی فرع بر سوژه، همچون مانعی برای فعلیت محض آن، مارکس این مناسبات را چون بر سازنده سوژه تحلیل می‌کند. به‌خاطر ویژگی‌های خاص و شبه-ابژکتیوش [۲۴] است که این مناسبات آنچه هگل به‌عنوان سوژه تاریخی می‌فهمید را می‌سازند. این گردش نظرورزانه باعث می‌شود که نظریه مارکس بالغ نه محدود به مفهوم فرا-سوژه تاریخی همچون پرولتاریا که خودش را در جامعه آینده تحقق خواهد بخشید، بماند و نه آن را وضع کند. در حقیقت نظریه مارکس به‌طور ضمنی نقدی بر این چنین مفهومی است.

تمایز مشابهی در رابطه با مفهوم کلیت هگلی میان مارکس و لوکاچ وجود دارد. برای لوکاچ، کلیت اجتماعی با "کار" ساخته می‌شود، هرچند به‌خاطر مناسبات سرمایه دارانه از متحقق شدن خودش جدا، منع و پنهان شده است. این موضع خواستگاه نقد سرمایه‌داری حاضر را نشان می‌دهد، و در سوسیالیسم متحقق خواهد شد. با این حال، مقوله مارکسی تعیین سرمایه به‌مثابه سوژه تاریخی، نشان می‌دهد که امر کلی و کار که تشکیل‌دهنده آن است به موضوعات نقد او تبدیل می‌شوند. صورت‌بندی اجتماعی سرمایه دارانه بنا به نظر مارکس، یکتا است تا جایی که هم‌گونگی کیفی "جوهر" اجتماعی توسط آن ساخته می‌شود. بنابراین به‌عنوان یک کلیت اجتماعی وجود دارد. دیگر صورت‌بندی‌های اجتماعی این اندازه کلی نیستند؛ مناسبات اساسی اجتماعی آن‌ها هم‌گونگی کیفی ندارد. آن‌ها توسط مفهوم "جوهر" به فهم در نمی‌آیند، نمی‌توان از طریق یک اصل ساختاریافته مجرد توضیحش داد، و ضرورت منطقی تاریخ را به شکل درون‌ماندگار نمایش نمی‌دهند.

این ایده که سرمایه، و نه پرولتاریا یا دیگر گونه‌ها، سوژه کلی است، به‌روشنی دال بر این است که برای مارکس نفی تاریخی سرمایه‌داری شامل تحقق یافتن کلیت

نمی‌شود بلکه آن را رفع می‌کند. در ادامه مفهوم تضاد که گشوده شدن مفهوم کلیت او را در پی دارد هم، می‌بایست بسیار متمایز فهمیده شود - تضاد قاعدتاً کلیت را به سوی فعلیت تامل نمی‌برد بلکه برعکس به سمت امکان رفع تاریخی‌اش می‌کشد. یعنی تضاد بیان تناهی زمانمند کلیت با اشاره به فراسوی آن است.

تعیین یافتگی سرمایه به‌عنوان سوژه تاریخی با تحلیلی که در جستجوی توضیح پویش جهتمندی جامعه سرمایه دارانه است قوام می‌گیرد. چنین تحلیلی پویش سرمایه‌داری را با ارجاع به مناسبات اجتماعی که توسط صورت‌های ساختاریافته عمل شکل گرفته‌اند و در عین حال وجود شبه مستقلی کسب کرده‌اند و مردم را تحت مقیدات شبه عینی قرار می‌دهند، می‌فهمد. این موقعیت لحظه‌رهایی را در اختیار می‌گیرد که برای موقعیت‌هایی که تلویحاً یا صریحاً سوژه تاریخی را با طبقه کارگر همسان می‌گیرند در دسترس نیست. آن دست تفاسیر "ماتریالیستی" از هگل که طبقه یا گونه‌ها را به‌عنوان سوژه تاریخی در نظر می‌گیرند به دنبال افزودنشان انسانی با تأکید بر نقش عملشان در خلق تاریخ هستند. با این حال در چهارچوب خطوط کلی تفسیر شده در اینجا، این چنین موضع‌گیری‌هایی تنها ظاهراً آزادند، چراکه وجود تام منطق تاریخی بیان دگر آیین از عمل بیگانه شده است. علاوه بر این، سخن گفتن از تحقق تام سوژه فقط می‌تواند دال بر تحقق تام یک صورت بیگانه شده اجتماعی باشد. از سوی دیگر، موضع‌گیری‌های بسیار محبوب اخیر، تحت نام آزادی، ایجابیت امر کلی را با انکار کردن وجود کلیت نقد می‌کنند. این دست موضع‌گیری‌ها واقعیت ساختارهای اجتماعی بیگانه شده را نادیده می‌گیرند و از فهم‌گرایی‌های تاریخی جامعه سرمایه‌داری نا توانند؛ بنابراین نمی‌توانند نقد بسنده‌ای از نظم موجود ارائه کنند. به کلامی دیگر این دست موضع‌گیری‌ها که وجود کلیت را در اسلوبی تصدیق‌گرانه می‌پذیرند به موضع‌گیری‌هایی که برای امکان آزادی تمام جنبه‌های کلیت را انکار می‌کنند وابسته‌اند. هر دو موضع یک‌سویه است؛ آن‌ها ولو در روش‌های متضاد، همانستی فرا تاریخی میان آنچه هست و آنچه باید باشد، میان شناسایی وجود کلیت و تصدیق آن وضع می‌کنند. از طرف دیگر مارکس کلیت را به‌عنوان واقعیت دگر آیینی تفسیر می‌کند که وضعیت نفی خودش را آشکار می‌کند.

بدین سان، نقد مارکس بالغ، بیش از این شامل مداخله انسان‌شناسانه "ماتریالیستی" در دیالکتیک ایدئالیستی هگل به آن شکل که توسط لوکاچ انجام پذیرفت، نمی‌شود. در عوض، این نقد، به یک معنا توجیه "ماتریالیستی" آن دیالکتیک است. مارکس به اشاره گفته است که به اصطلاح "هسته عقلانی" دیالکتیک هگلی، دقیقه سرشت ایدئالیستی‌اش است. این مسئله آن شیوه و حالت سلطه اجتماعی ساخته شده توسط ساختار مناسبات اجتماعی را بیان می‌کند که، به خاطر بیگانه بودنش، در مقابل افراد وجود شبه مستقلی به خود می‌گیرد و، به خاطر ذات دوگانه خاصش، در سرشتش دیالکتیکی است. سوژه تاریخی بنا به نظر مارکس ساختار میاجی اجتماعی بیگانه شده‌ای است که صورت‌بندی سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد.

تصدیق کردن مفهوم هگلی از کلیت و از دیالکتیک در نظریه اجتماعی توسط لوکاچ توانست نقد مؤثری از گرایش‌های تکاملگرایانه، غایتگرایانه و جبرباورانه بین‌الملل مارکسیستی دوم به عمل آورد. با این حال، در چهارچوب ارائه‌شده توسط مارکس در اولین تعیین از مقوله سرمایه، این چنین نظریه‌ای نمی‌توانست، نقدی از سرمایه‌داری از جایگاه نفی تاریخی آن را شامل شود. در عوض، این نظریه به غلبه تاریخی صورتی به مراتب بسنده‌تر از پیکربندی تازه مناسبات تولید سرمایه دارانه بر مناسبات توزیع اولیه بورژوازی اشاره می‌کرد - به جایگزینی ظاهراً انضمامی‌تر مطلق به جای معنای متقدم و ظاهراً انتزاعی‌تر آن. اگر کلیت به خودی خود به عنوان سرمایه در نظر گرفته شود، این شکل از نقد آنچه در پشت سرش دارد را به صورت تحقق تام سرمایه به مثابه کلیتی شبه انضمامی به جای رفع کلیت آن آشکار می‌کند.

نقد مقولات لوکاچی

علی‌رغم آنکه هم مارکس و هم لوکاچ مفهوم این‌همانی سوژه-ابژه هگل را بکار گرفتند، تمایز میان آن‌ها اساسی است. لوکاچ این مفهوم را به شکل اجتماعی به مثابه طبقه کلی، پرولتاریا فهمید در حالی که مارکس آن را به مثابه صورت کلی از وساطت، سرمایه، درک می‌کرد. آنچه برای لوکاچ پایه‌ای برای آزادی است، آینده، و آنچه برای مارکس اساس سلطه را می‌سازد، حال حاضر است.

این تقابل دلالتی پراهمیت برای مسئله یک نقد مقوله‌ای بسنده دارد. پیش‌تر، این سؤال را طرح کردم که آیا ممکن است فهم گسترده لوکاچ از سرمایه‌داری و به همان اندازه تحلیل دقیق مقوله‌ای‌اش از سوژکتیویته را با جدا کردنشان از دریافت خاص او از مقولات و نظریه پرولتاریا به کار بست یا نه. این تمایزها که خطوط کلی‌اش را ترسیم کردم نشان می‌دهد که چنین جدا کردنی میسر است. آنجا که مارکس در ابتدا مقوله سرمایه را (یعنی خود ارزش‌افزایی ارزش) هم‌زمان با آنچه هگل از مفهوم این‌همانی سوژه-ابژه در نظر دارد مشخص می‌کند، معلوم می‌شود که مقوله اساسی نظریه انتقادی مارکس می‌تواند و باید متفاوت از مسیر لوکاچ خوانده شود. این مسئله امکان گونه‌ای از نقد مقوله‌ای دقیق از مدرنیته که توسط لوکاچ ترسیم‌شده را بر اساس فهم متفاوتی از این مقولات نشان می‌دهد.

لوکاچ چگونه کالا را می‌فهمید؟ هرچند او به صراحت می‌گوید "مسئله کالا... همچون ساختار مرکزی مسئله جامعه سرمایه‌داری است" (ترجمه خلاصه‌شده است. پوستون (۲۴)، اما خود این مقوله را مستقیماً تحلیل نمی‌کند. با این وجود، بازسازی فهم او میسر است. همان‌طور که به خوبی شناخته شده است، کالا بنا به نظر مارکس بنیادی‌ترین مقوله جامعه سرمایه‌داری است؛ که با "خصلت دوگانه‌اش" همچون ارزش و ارزش مصرفی مشخص می‌شود (۲۵). آنچه درباره تحلیل لوکاچ در مقاله "شیء شدگی" برجسته است تفکیک و تقابل امر کیفی و کمی، و در این ارتباط صورت و محتوا است. این تقابل موجود در تحلیل لوکاچ وابسته به درک او از نسبت میان ارزش و ارزش مصرفی، و بنابراین، صورت کالایی است؛ آن‌ها فهم او از کالا را از انگاره مارکس تمیز می‌دهند.

همان‌طور که دیدیم ، لوکاچ جنبه‌های مرکزی مدرنیته - مثل ، کارخانه ، دیوانسالاری ، شکل دولت و قانون - را با ارجاع به فرایند عقلانی شدن مبتنی بر صورت کالایی تحلیل می‌کند . بنا به نظر لوکاچ از قرار معلوم کالا به‌عنوان کلیت ساز سرشتی متحد به جامعه سرمایه‌داری می‌بخشد ؛ برای اولین بار یک ساختار اقتصادی متحد می‌سازد و ساختاری از آگاهی متصف به زندگی اجتماعی را یکپارچه می‌کند . (۲۶) لوکاچ این ساختار یکپارچه‌شده را در چهارچوب قرار گرفتن امر کیفی در ذیل کمیت شرح می‌دهد . برای نمونه او می‌گوید سرمایه‌داری با گرایش به سمت عقلانی شدن و حسابگری فزاینده‌ای مشخص می‌شود که امر کیفی ، صفات فردی و انسانی کارگران را می‌زداید . (۲۷) در همین ارتباط ، زمان کیفیت ، تنوع و جریان طبیعی‌اش را از دست می‌دهد و سنجش پذیریش‌اش پیوسته با سنجش پذیری ” چیزها ” پر می‌شود . (۲۸) بنا به نظر لوکاچ از آنجایی که سرمایه‌داری شامل ادغام کیفیت تحت کمیت است ، یکپارچگی سرشتش ، انتزاعی ، کلی و صورت‌گرایانه است .

با این همه ، اگرچه عقلانی‌شدن جهان تحت تأثیر مناسبات کالایی ممکن است کامل شده به نظر برسد ، لوکاچ می‌گوید ، در واقع توسط صورت‌بندی خودش محدود می‌شود . (۲۹) محدودیت آن دقیقاً در زمان بحران آشکار می‌شود ، هنگامی که سرمایه‌داری به‌عنوان چیزی به‌کلی ساخته‌شده از نظام‌های بخشی [۳۵] که تنها به‌صورت تصادفی باهم در ارتباط‌اند آشکار می‌شود ، یک کل غیرعقلانی‌متشکل از بخش‌هایی با بالاترین حد عقلانی . (۳۰) سرمایه‌داری به معنای دقیق کلمه نمی‌تواند به‌مثابه یک کلیت فهم شود . در عوض چنین شناختی از این کل بنا به نظر لوکاچ با القای واقعی اقتصاد سرمایه‌داری میسر می‌شود . (۳۱)

تحلیل لوکاچ در اینجا شامل صورت‌بندی پیچیده‌ای از نقد سنتی بازار با نگاه به برنامه‌ریزی مرکزگرا است . با این همه به‌جای شرح این منظر ، از نو مسئله ابعاد مارکسیسم سنتی در اندیشه لوکاچ را با تمرکز بر دریافت دوگانه گرا از مدرنیته که توسط تقابل او میان امر کیفی و کمی مشخص می‌شود پی‌خواهم گرفت . برای لوکاچ ، مسئله کلیت و مسئله صورت و محتوا در ارتباط باهم هستند . او توضیح می‌دهد که ضعف اصلی علم مدرن صورت‌گرایی‌اش است ؛ بنیادهای انضمامی واقعیت خودشان ، به‌صورت روش شناسانه و در مبنا ، فراسوی فهم از آن‌ها قرار می‌گیرد . (۳۲) با در نظر گرفتن نظر لوکاچ این مسئله نسبت صورت و محتوا تنها یک اندیشه نابسندیده نیست بلکه بیان‌کننده مسیری است که سرمایه‌داری در آن ساخته می‌شود . برای مثال وقتی نظریه اقتصادی مثل نظریه منفعت نهایی [۳۶] ، ارزش مصرفی را پنهان می‌کند ، واقعیت سرمایه‌داری را بیان می‌کند : ” موافقت تام با اینکه اقتصاد به شکل مطلق عقلانی شود و به‌نظام انتزاعی و ریاضی بنیادی از قانون صوری تغییر کند ... موانع روش شناسانه‌ای برای فهم پدیدار بحران خلق می‌کند . ” (۳۳)

پس برای لوکاچ فقدان ظرفیت علم در نفوذ به ” واقعیت مادی شکل‌دهنده‌اش ” در خود سرشت سرمایه‌داری ریشه دارد . این فقدان ظرفیت برای اندیشه به‌صورت روش شناسانه اجتناب‌ناپذیر است و محدود به اشکال آشکار سرمایه‌داری باقی می‌ماند .

۳۴) لحظه بحران این واقعیت را فراسوی این اشکال آشکار نشان می‌دهد؛ مرحله سطحی به واسطه آن می‌شکند، و زیر لایه مادی انضمامی جامعه سرمایه‌دار آشکار می‌شود. در چنین لحظه‌ای، ”وجودکیفی” چیزها ”که زندگی‌شان را در فراسوی قلمرو محض اقتصاد همچون ... شیء در خود، همچون ارزش مصرفی ادامه می‌دهند، به ناگاه عاملی تعیین‌کننده می‌شود (تأکیدها از من). (۳۵) به کلامی دیگر بحران شرایط کیفی ضمیمه به مناسبات کمی سرمایه‌داری را نشان می‌دهد، ”این فقط مسئله واحد ارزش که می‌تواند به آسانی با دیگر چیزها مقایسه شود نیست بلکه همچنین ارزش مصرفی نوعی معین است که می‌بایست در تولید و مصرف، کارکرد معینی را متحقق کند.” (۳۶)

پس لوکاچ سرمایه‌داری را اساساً در چهارچوب مسئله صورت‌گرایی، به عنوان صورتی از زندگی اجتماعی که در محتوای خودش به دست نمی‌آید می‌فهمد. این نشان می‌دهد که وقتی او مدعی می‌شود صورت کالایی ساختار جامعه مدرن سرمایه‌دار است، این صورت را منحصراً در ارتباط با ابعاد انتزاعی، کمی و صوری‌اش - یعنی بعد ارزش - در نظر دارد. در نتیجه او بعد ارزش مصرفی، ”زیر لایه واقعی مادی” را به عنوان محتوایی نیمه هستی‌شناختی، جدای از صورت، که توسط کار تشکیل و فرا تاریخی فهمیده شده، فرض می‌کند.

در این چهارچوب، رفتن به فراسوی اندیشه بورژوازی یعنی رفتن به فراسوی عقل‌گرایی صورت‌گرای این اندیشه؛ به عبارت دیگر، رفتن به فراسوی جدایی صورت و محتوای متأثر از سرمایه‌داری. لوکاچ می‌گوید، این مسئله نیازمند مفهومی از صورت است که راه خود را به سمت محتوای انضمامی از زیر لایه مادی‌اش باز کند؛ نیازمند نظریه دیالکتیکی از کردار است. (۳۷) بدین ترتیب برای لوکاچ یک فهم کردار بنیاد دیالکتیکی از نسبت صورت و محتوا در مرحله نظرورزانه، بر صورت‌گرایی انتزاعی همراه با مقوله ارزش فائق می‌آید. یعنی می‌تواند به فراسوی سرمایه‌داری اشاره کند.

در چهارچوب توضیح چنین فهم دیالکتیکی، لوکاچ دورنمای جریان فلسفه مدرن غرب از نظر مسئله کلیت و نسبت صورت و محتوا که در آنتی‌نومی‌های (ناسازها) نقد اول کانت و مسئله شیء فی‌نفسه به اوج می‌رسد را ترسیم می‌کند. او می‌گوید نه کانت در نقدهای دوم و سومش، نه فیثته و نه شیلر قادر به حل این مسائل نظری نبودند. (۳۸) بنا به نظر لوکاچ تنها هگل است که می‌تواند مسیر حل آن‌ها را با روی آوردن به تاریخ به مثابه فرایند کلی دیالکتیکی و انضمامی میان سوژه و ابژه نشان دهد. مفهوم کردار دیالکتیکی تاریخ که در آن سوژه به مثابه هم تولیدکننده و هم محصول این فرایند دیالکتیکی قرار گرفته (یعنی، به مثابه سوژه-ابژه دیالکتیکی) رفع‌کننده تضاد سوژه و ابژه، اندیشه و هستی، آزادی و ضرورت است. (۳۹) همچنین لوکاچ استدلال می‌کند هرچند هگل روش دیالکتیک که واقعیت تاریخ انسانی فهمیده می‌شود و مسیر فائق شدن بر آنتی‌نومی‌های اندیشه بورژوازی را آشکار می‌کند توسعه بخشید، قادر نبود این همانی سوژه-ابژه درون تاریخ، ”آن مایی” که عملش در حقیقت خود تاریخ است” (۴۰) را کشف کند. در عوض او دیالکتیک را به صورت ایدئالیستی خارج از تاریخ

، در روح قرارداد . نتیجه این ، مفهوم اسطوره‌شناختی است که تمامی این آنتی نومی های فلسفه کلاسیک را از نو مدخلیت می‌بخشد . (۴۱)

بنا به نظر لوکاچ غلبه بر آنتی نومی های اندیشه فلسفی کلاسیک مستلزم نسخه اجتماعی و تاریخی از راه‌حل هگل است . این مهم با پرولتاریا مهیا می‌شد ، که می‌تواند به میانجی خودش و بر اساس تجربه زیسته‌اش ، این‌همانی سوژه-ابژه را کشف کند . (۴۲) بدین ترتیب لوکاچ پرورش یک نظریه از آگاهی طبقاتی پرولتاریا را شروع کرد . (۴۳) من درباره‌ی این نظریه بیشتر از اینکه اشاره کنم ، برخلاف مارکس ، لوکاچ دیدگاهش را با ارجاع به توسعه سرمایه ارائه نکرد - برای مثال ، در چهارچوب تغییر در سرشت ارزش اضافه (از ارزش اضافه مطلق به نسبی) و نسبت تغییرات در توسعه فرایند تولید - بحث نخواهم کرد . در عوض او طرح کلی از امکان عینی دیالکتیک امر بلا واسطه و واسطه مند ، کمیت و کیفیت ارائه داد که می‌توانست به خودآگاهی پرولتاریا به‌مثابه سوژه راه برد . شرح او باکمال تعجب از پویایی تاریخی خالی است . تاریخ ، که لوکاچ به‌عنوان فرایند دیالکتیکی خود آفرینی انسان در نظر می‌گیرد ، در مقاله‌اش نامشخص است ؛ با ارجاع به توسعه تاریخی سرمایه‌داری . تحلیل نشده است .

درواقع لوکاچ با سرمایه‌داری همچون صورت کمی و اساساً ایستایی که بر سرشت انضمامی راستین و کیفی محتوای اجتماعی اضافه‌شده و آن را پوشانده ، برخورد می‌کند . بنابراین ، درک لوکاچ از شیء شدگی ، صورت اجتماعی است که بر اساس خصلت خطا آمیز سرمایه‌داری بناشده ، به‌عبارت‌دیگر آن صورت‌هایی از سرمایه‌داری که بایان کردن مقولاتشان ” واقعیت ” مناسبات اجتماعی این جامعه را پنهان می‌کنند . بنابراین ، به‌عنوان نمونه در نقدش از فلسفه پول زیمل ، لوکاچ تحلیل مارکس از سرمایه بهره‌آور را به‌عنوان نتیجه فرایندهای تولید سرمایه دارانه ای نقل می‌کند که ، جدای از آن فرایندها ، نیازمند وجودی مستقل به‌عنوان صورت محضی بدون محتوا هستند . پس برای لوکاچ امر انتزاعی امر انضمامی را پنهان می‌کند . (۴۴) او سپس زیمل را برای جدا کردن ” این بروزات خالی از شالوده سرمایه دارانه واقعی‌شان و ... توجه به آن‌ها به‌عنوان الگوی بدون زمان مناسبات انسانی به‌طور-کل . “ (۴۵) نقد می‌کند .

این ” شالوده سرمایه دارانه واقعی [۳۷] ” برای لوکاچ ، تشکیل‌دهنده مناسبات طبقاتی است که در زیر وجود دارند و با رویه صورت‌های سرمایه‌داری پوشانده شده‌اند . این مناسبات اجتماعی ” واقعی ” در مبارزه طبقاتی آشکار می‌شوند . با در نظر گرفتن لوکاچ ، از این منظر ، ” قانون جاودانه ” اقتصاد سرمایه‌داری رد ، و دیالکتیکی می‌شود . (۴۶) در چهارچوب این شرح ، دیالکتیک تاریخی ساخته‌شده توسط کردار ، در سطح محتوای ” واقعی ” اجتماعی عمل می‌کند - یعنی ، در سطح مناسبات طبقاتی ؛ مناسباتی که در اصل با مقولات سرمایه‌داری در تضادند . بنابراین این مقولات آنچه توسط کردار بناشده را می‌پوشانند ؛ آن‌ها خودشان از مقوله کردار نیستند . این تقابل ترسیم‌شده توسط لوکاچ میان ” گرایش‌های پیش‌رونده تاریخ ” و ” حقایق تجربی ” ، که

به موجبش اولی بر سازنده "واقعیتی بالاتر" است، همچنین این فهم را بیان می‌کند. (۴۷) تاریخ در اینجا به مرحله کردار، به محتوای "واقعی" اجتماعی ارجاع دارد، در حالی که "حقایق" تجربی در سطح مقولات اقتصادی عمل می‌کنند.

پس لوکاچ چگونه با سرمایه‌داری مواجه می‌شود؟ با ارجاع به پویش کور و درون ماندگار جامعه سرمایه‌دار، که به مثابه آشکار شدن قوانین سرمایه بر فراز نیروی کار مشخص می‌شود. (۴۸) با این وجود لوکاچ نهایتاً این پویش را به عنوان یک پویش تاریخی، واقعیت اجتماعی نیمه‌مستقلی در قلب سرمایه‌داری جدی نمی‌گیرد. در عوض، این پویش به عنوان تجلی شیء شده از واقعیت به مراتب اساسی‌تر جامعه، جنبشی شبح‌وار که "تاریخ واقعی" را پنهان می‌کند، در نظر می‌گیرد.

این تصویر از واقعیت منجمد که با این وجود در یک جنبش مداوم و شبح‌وار گرفتار شده، به ناگاه در هنگامه‌ی حل شدنش در آن فرایندی که انسان نیروی محرکش است، معنادار می‌شود. این منظر تنها می‌توانست از جایگاه پرولتاریا دیده شود چرا که معنای این گرایش‌های سرمایه‌داری را نفی و بنابراین برای بورژوازی آگاهی از آن‌ها به معنای خودکشی‌اش است. (۴۹)

پس، در نهایت پویش تاریخی سرمایه‌داری برای لوکاچ فقط "جنبشی شبح‌وار" است. (۵۰) تاریخ "واقعی"، فرایند دیالکتیکی تاریخ با کردار ساخته می‌شود، در سطح واقعیت اجتماعی به مراتب اساسی‌تر از آنچه توسط مقولات سرمایه‌داری فهم می‌شود عمل می‌کند و به فراسوی جامعه اشاره دارد. این سطح "عمیق‌تر" و ذاتی‌تر از واقعیت اجتماعی توسط بی‌واسطگی صورت‌های سرمایه دارانه پنهان شده است؛ تنها از منظری می‌تواند درک شود که این بی‌واسطگی را می‌شکند. و این جایگاه، برای لوکاچ، امکانی است که برای پرولتاریا به شکل ساختاری در دسترس است. در چهارچوب تحلیل لوکاچ، "خودآگاهی پرولتاریا... هم‌زمان فهم عینی از سرشت جامعه است." (۵۱) پس با غلبه تاریخی پرولتاریا بر سرمایه‌داری، بعد کمی و صورت‌گرایانه زندگی اجتماعی مدرن (ارزش) نیز مغلوب می‌شود و بدین‌سان اجازه می‌دهد سرشت تاریخی واقعی و ذاتی جامعه (بعد ارزش مصرفی، کار، پرولتاریا) آشکارا گشوده شده و خودش به تاریخ تبدیل شود.

از این منظر می‌بایست آشکار شده باشد که لوکاچ نسخه ماتریالیستی ایجابی از روش دیالکتیکی هگل را ارائه می‌کند. لوکاچ فرایند دیالکتیکی تاریخی که توسط کردار پرولتاریا ساخته شده (و بنابراین، مفاهیم تاریخ، کلیت، دیالکتیک، کار و پرولتاریا) را در تضاد با سرمایه‌داری تصدیق می‌کند. این کار بست ماتریالیستی و ایجابی از هگل تحت تأثیر واژگون‌سازی فوئرباخی است که لوکاچ با اضافه کردن عنصر پویایی تاریخ تعدیل کرده است. (۵۲) حاصل این رویکرد برای لوکاچ یکسان‌سازی این‌همانی سوژه-ابژه هگلی با پرولتاریا است.

با این وجود می‌بینیم که تفسیر مارکس از این‌همانی سوژه-ابژه هگلی با ارجاع به مقوله سرمایه صورت می‌پذیرد. همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، این نشان می‌دهد که قطعاً

آنچه لوکاچ از هگل به عنوان اندیشه انتقادی - ایده منطق دیالکتیکی تاریخ ، مفهوم کلیت ، این همانی سوژه-ابژه - گرفته است توسط مارکس با ارجاع به سرمایه فهمیده می شود . در نتیجه آنچه لوکاچ به عنوان هستی اجتماعی ، خارج از قلمرو محض مقولات می فهمد ، دریافتی انتقادی است که بنا به مقولات نقد اقتصاد سیاسی مارکس . بخشی از ذات سرمایه است .

به سمت نظریه انتقادی از سرمایه داری

از این منظر خواهیم کوشید مختصراً خوانشی کاملاً متفاوت از مقولات مارکس در نسبت با لوکاچ ارائه کنم . این خوانش ، علی رغم دینی که به لوکاچ در تمرکز بر این مقولات دارد ، می تواند به صورت پایه ای برای نظریه انتقادی از سرمایه داری عمل کند که قادر است بر دوئیت گرایش ویژه او و همچنین سنتی که مفروض گرفته غلبه کند .

همان طور که دیدیم لوکاچ کالا را به عنوان صورت انتزاعی تاریخی خاص (ارزش) تفسیر می کند که بر فراز ذات فرا تاریخی انضمامی محتوا (ارزش مصرف ، کار) که سرشت ” واقعی ” جامعه را می سازد ، قرار گرفته است . نسبت صورت و محتوا در سرمایه داری مشروط است . در همین ارتباط ، مفهوم صورت که نسبت به محتوایش بی تفاوت نیست ، به فراسوی سرمایه داری اشاره می کند .

با این حال ، این مسئله تحلیل مارکسی از کالا نیست . در قلب تحلیل های مارکس این استدلال قرار دارد که کار در سرمایه داری ، ” چهره ای دوگانه ” دارد : ” کار انضمامی ” و ” کار انتزاعی ” . (۵۳) ” کار انضمامی ” به واقعیت برخی صورت ها از آنچه ما به عنوان فعالیت کاری میانجی در عمل متقابل انسان با طبیعت در تمامی اجتماعات تشخیص می دهیم اشاره می کند . ” کار انتزاعی ” به سادگی درباره کار انضمامی در صورت انتزاعی اش ، ” کار ” به معنای کلی نیست ، بلکه مقوله ای کاملاً متفاوت را تشکیل می دهد . کار انتزاعی بر آن کاری در سرمایه داری دلالت دارد که اگر چه کارکرد اجتماعی یکتایی دارد به همان صورت ذاتی فعالیت کاری نیست : میانجی نو ، صورت نیمه عینی از وابستگی متقابل اجتماعی است . (۵۴) ” کار انتزاعی ” به عنوان میانجی کارکردی خاص تاریخی کار ، محتوا اینجا به عنوان تعیین بنیادین سرمایه داری ارزش است . (۵۵) در واقع صورت و محتوا اینجا به عنوان تعیین بنیادین سرمایه داری . نسبتی ذاتی دارند .

پس با توجه به نظر مارکس ، نیروی کار در سرمایه داری آن طور که آن را فرا تاریخی و به شکل عمومی درک می کنیم ، فقط کار نیست بلکه همچنین فعالیت میانجی اجتماعی خاص تاریخی است . بنابراین تولیداتش - کالا ، سرمایه - هم محصول کار انضمامی و هم صورت عینیت یافته از میانجی اجتماعی هستند . بنا به این تحلیل ، مناسبات اجتماعی که به صورت بنیادین جامعه سرمایه داری را نشان می دهند ، دارای سرشت صوری نیمه عینی خاص بوده و دوگانه اند : آن ها توسط تضاد بعد همگون ، کلی و انتزاعی و بعد مادی ، جزئی و انضمامی مشخص می شوند به طوری که هر دو به جای اینکه اجتماعی به نظر برسند ، ” طبیعی ” ظاهر می شوند و شرط اجتماعی تصور

واقعیت طبیعی . درحالی که لوکاچ کالا را تنها در چهارچوب بعد انتزاعی اش درک می کند ، مارکس کالا را به مثابه چیزی هم انتزاعی و هم انضمامی تحلیل می کند . در این قالب تحلیل لوکاچ قربانی صورت بتواره می شود ؛ طبیعی سازی بعد انضمامی . صورت کالایی

صورت میانجی بر سازنده سرمایه داری در تحلیل های مارکس ، به صورت تازه ای از سلطه اجتماعی راه می برد - صورتی که مردم را در الزامات و محدودیت های ساختاری عقلانیت فزاینده و غیرشخصی موضوعیت می بخشد و تحت استیلا قرار می دهد . این صورت ، سلطه زمان بر مردم است . این صورت انتزاعی از سلطه ” واقعی ” است و نه شبخوار . با این وجود ، این سلطه را نمی توان بر حسب سلطه طبقاتی ، یا کلی تر ، بر مبنای سلطه انضمامی گروه های اجتماعی یا عاملیت نهادی دولت / یا اقتصاد به شکل بسنده فهمید . این صورت از سلطه ، جایگاه (۵۶) معینی ندارد و ، درحالی که توسط صورت های معینی از کردار اجتماعی ساخته شده ، در کل . به صورت اجتماعی ظاهر نمی شود

این صورت از سلطه همان طور که مارکس در کتاب سرمایه تحلیل می کند ، پویا است و نه ایستا . بررسی این پویایی روشن می کند که صورت انتزاعی سلطه که مارکس در قلب سرمایه داری جای داده نمی تواند به شکل بسنده ای با ارجاع به بعد انتزاعی ارزش کالا به تنهایی فهمیده شود. در عوض ناپایداری دوگانه صورت کالایی ، به مثابه این همانی امر اینهمان و غیر اینهمان ، به دیالکتیک متقابل ارزش و ارزش مصرفی می رسد که زمینه ساز پویایی دامن گستر تاریخی سرمایه داری می شود . بعد ارزش مصرفی لحظه مکمل بسیار مهمی از صورت های ساختاری زیر بنایی سرمایه داری است . (۵۷)

تحلیل دیالکتیک دو بعد از صورت کالایی بنیادی برای فهم انتقادی از سرمایه در چهارچوب پویایی غیرخطی و پیچیده تاریخی فراهم می آورد . از یک طرف ، این پویایی با دگرگونی در حال وقوع فرایندهای تکنیکی کار و جامعه ، و جزئیات تقسیم کار و آن کلی تر زندگی اجتماعی مشخص می شود . از طرف دیگر ، این پویایی تاریخی شامل بازسازی در حال اجرای شرایط مبنایی خودش به مثابه آینده بدون تغییر زندگی اجتماعی می شود - به عبارت دیگر آن میانجی اجتماعی که در نهایت توسط کار و بنابراین ، آن کار زنده اصلی باقی مانده در فرایند تولید (بر حسب جامعه به عنوان یک کل بازساخته می شود) بی توجه به مراحل بهره وری انجام شده است . پویایی تاریخی سرمایه داری بی وقفه آنچه نو است را تولید می کند ، درحالی که آنچه همان . است بازتولید می شود

این تفسیر از فرایند دیالکتیکی تاریخ از مبنا با تفسیر لوکاچ فرق می کند . با قرار دادن این فرایند در صورت های مقوله ای رویکردی حاصل می شود که وجود پویایی تاریخی را به جای اینکه به عنوان آینده زندگی اجتماعی انسان که توسط سرمایه داری پنهان شده بگیرد به عنوان سرشت بنیادین سرمایه داری در نظر می آورد . در این قالب سرمایه داری نه فقط با سطح اش (امور واقع برای لوکاچ) که همچنان با ساختار عمیقاً

پویا و دیالکتیکی که لوکاچ به مثابه وجودی مستقل از سرمایه‌داری (گرایش‌ها) در نظر می‌گرفت شناخته می‌شود. این وجود پویایی تاریخی در همان حالی که به واسطه کردار ساخته شده، از اراده و قصد انسان استقلال نسبی دارد برای مارکس جنبه مرکزی. از صورت انتزاعی سلطه‌ای است که سرمایه‌داری را مشخص می‌کند.

به کلامی دیگر، این ساختارهای شبه عینی به دست آمده از مقولات نقد اقتصاد سیاسی مارکسی "واقعیت" مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری (یعنی مناسبات طبقاتی) را نمی‌پوشاند، درست به همان شکل که "واقعیت" سوژه تاریخی (یعنی پرولتاریا) را پنهان نمی‌سازد. بلکه این ساختارها مناسبات بنیادین جامعه سرمایه‌دار هستند. علاوه بر این، آن‌ها ایستا نیستند بلکه پویایی تاریخی دارند.

با توجه به این تفسیر، پویایی تاریخی غیرخطی شرح داده شده توسط تحلیل مقوله‌ای مارکس هم بنیادی برای فهم انتقادی از صورت‌ترشد اقتصادی فراهم می‌آورد و هم برای صورت پرولتاریا بنیاد تولید صنعتی خاص سرمایه‌داری. یعنی تحلیل‌های مقوله‌ای از فرایندهای عقلانی‌شدن که لوکاچ به صورت انتقادی توصیف کرده اما فاقد زمینه نظروزرانه بود را میسر می‌کند. این رویکرد نه واضح الگوی توسعه خطی که به فراسوی ساختارها و سازمان کاری موجود (همانند کاری که نظریه پردازان جامعه پسا-صنعتی انجام می‌دهند) اشاره دارد است، نه تولید صنعتی و پرولتاریا را به مثابه اساسی برای جامعه آینده (همانند رویکردی که مارکسیست‌های سنتی بسیاری بکار می‌گیرند) در نظر می‌گیرد. در عوض نشان می‌دهد که سرمایه‌داری امکان تاریخی از صورت‌های متمایز رشد و تولید را مهیا می‌کند؛ با وجود اینکه در همان زمان سرمایه‌داری به صورت ساختاری تحقق این امکان‌ها را تحلیل می‌برد.

تضاد ساختاری سرمایه‌داری، بنا به این تفسیر، تضاد میان توزیع (بازار، مالکیت خصوصی) و تولید، میان مناسبات مالکانه موجود و تولید صنعتی نیست. بلکه به عنوان تضاد میان صورت‌های رشد و تولید موجود، و آن حالتی که اگر مناسبات اجتماعی بیش از این در حالت شبه عینی کار درگیر نباشند می‌تواند متحقق شود، بروز می‌کند.

با مبنا قرار دادن سرشت متضاد صورت‌بندی اجتماعی در صورت‌های دوگانه بیان شده توسط مقولات سرمایه و کالا، مارکس نشان می‌دهد که تضاد ساختار بنیاد جامعه ویژه‌ی سرمایه‌داری است. در نور این تحلیل، این مفهوم که مناسبات واقعی یا اجتماعی در کل اساساً متضاد و دیالکتیکی هستند تنها می‌تواند به صورت متافیزیکی مفروض گرفته شود، نه اینکه بر این مبنا توضیح داده شود. تحلیل‌های مارکس در این قالب نشان می‌دهند هر نظریه‌ای که منطبق توسعه یابنده ذاتی برای تاریخ وضع کند، چه دیالکتیکی باشد چه تکامل‌گرا، به همان صورت آنچه درباره سرمایه‌داری است را به‌طور کلی درون تاریخ طرح می‌کند.

این بازتفسیر از نظریه مارکس که خطوط کلی‌اش را ترسیم کردم، یک جدایی بنیادی از و نقدی بر بیشتر سنت‌های تفسیری را تشکیل می‌دهد. همان‌طور که دیدیم، چنین

تفسیرهایی سرمایه‌داری را برحسب مناسبات طبقاتی می‌فهمند که توسط بازار و مالکیت خصوصی ساخته شده، صورت سلطه آن را بدواً در چهارچوب سلطه طبقاتی و استثمار قرار می‌دهند، و نقد هنجاری و تاریخی سرمایه‌داری را از جایگاه کار و تولید (که بر مبنای اندرکنش فرا تاریخی میان انسان و طبیعت مادی فهمیده شده) صورت‌بندی می‌کنند. من استدلال کردم که تحلیل‌های مارکس از کار در سرمایه‌داری به‌عنوان موجودیت تاریخی خاص ناظر به شرح صورت خاص شبه عینی میانجی اجتماعی و ثروتی (ارزش) است که صورتی از سلطه را تشکیل می‌دهد که فرایندهای تولید در سرمایه‌داری را می‌سازند و پویایی تاریخی یکتایی را خلق می‌کنند. بنابراین کار و فرایندهای تولید جدای از و در مقابل با مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری نیستند، بلکه آن‌ها را در هسته‌شان تشکیل می‌دهند. بدین ترتیب نظریه مارکس به فراسوی نقد سنتی از مناسبات توزیع بورژوازی (بازار و مالکیت خصوصی) گسترش می‌یابد؛ این نظریه جامعه صنعتی مدرن را به‌خودی‌خود همچون موجودیتی سرمایه‌دارانه در نظر می‌گیرد. با طبقه کارگر به‌مثابه عنصر اصلی سرمایه‌داری برخورد می‌کند به‌جای اینکه آن را تجسم نفی سرمایه‌داری بداند، و سوسیالیسم را نه در قالب تحقق کار و تولید صنعتی بلکه در چهارچوب‌رفع پرولتاریا و سازمان تولید مبتنی بر کار پرولتری، و همچنین نظام پویایی از جبر انتزاعی تشکیل‌شده از کار همچون فعالیت میانجی اجتماعی، مفهوم‌پردازی می‌کند.

بدین‌سان این بازتفسیر از نظریه مارکس بر بازنمایشی اساسی از سرشت سرمایه‌داری و امکان تحول تاریخی‌اش دلالت دارد. از طریق جابه‌جا کردن نقطه تمرکز انتقاد از توجه انحصاری به بازار و مالکیت خصوصی، بنیادی برای نظریه انتقادی از جوامع پسا-لیبرال به‌مثابه سرمایه‌داری، و کشورهای معروف به "سوسیالیسم واقعاً موجود" به‌عنوان صورت‌های انباشت سرمایه جایگزین (و شکست‌خورده) که در جای خود به‌عنوان حالت‌های اجتماعی نماینده نفی تاریخی سرمایه که در هر حال صورت‌هایی ناقص‌اند، فراهم می‌شود. این رویکرد همچنین به تحلیل‌هایی از پیکربندی نوین سرمایه‌داری - سرمایه‌داری نئولیبرال جهانی - در مسیری اجازه بروز می‌دهد که از بازگشت به قالب مارکسیسم سنتی پرهیز می‌کنند.

نتیجه‌گیری

گسست‌های ساختاری و تحولات‌دهه‌های اخیر نشان می‌دهد که نظریه‌های دمکراسی، هویت یا فلسفه‌های غیر اینهمان که پویایی جهانی‌شدن سرمایه را به‌حساب نیاوردند، بیش از این بسنده نیستند. با این‌وجود، تاریخ قرن بیستم نشان داد که احیای مارکسیسم سنتی می‌تواند اشتباه باشد. آنچه لازم است یک نظریه انتقادی بسنده‌تر از سرمایه‌داری است. لوکاچ مسیر را برای چنین نظریه‌ای گشود؛ اما هم‌زمان به‌صورت جدی محدود به برخی از پیش‌انگاشته‌های سنتی‌اش باقی ماند.

مارکس همان‌طور که به‌خوبی شناخته‌شده، بر این اصرار داشت که انقلاب اجتماعی آینده می‌بایست شعرش را از آینده بگیرد، برخلاف انقلاب‌های گذشته که با تمرکز بر گذشته، محتوای تاریخی خودشان را نفهمیدند. (۵۸) با این‌وجود نظریه انتقادی لوکاچ

از سرمایه‌داری که درزمینه رویکرد ” ماتریالیستی ” از هگل بناشده بود ، از روی برگرداندن به سمت آینده بازماند . این موضوع تصویر والتر بنیامین از فرشته تاریخ را به یاد می آورد ، به سمت آینده حل داده می‌شد درحالی‌که پشتش به آن بود . (۵۹) در عوض اشاره به غلبه یافتن بر سرمایه‌داری ، رویکرد لوکاچ دچار این خطا شد که به‌طور ضمنی پیکربندی تازه دولت مرکزگرا را که پس از جنگ اول جهانی ظاهر شد ، تصدیق کند . (۶۰) به‌طور تعارض آمیزی ، توصیف نقادانه غنی از سرمایه‌داری لوکاچ دقیقاً در تقابل مستقیم با این‌گونه از سازمان‌دهی اجتماعی است . با این حال دریافت ویژه او از مقولات نظریه انتقادی مارکس زمینه‌ساز توصیف نقادانه بسنده‌ای از سرمایه‌داری نشد . در عوض همان‌طور که دیدیم ، سرانجام مغایر این توصیف است . بازاندیشی مارکس از دریچه تفسیر لوکاچ به نظریه انتقادی اجازه می‌دهد به اندازه کافی توصیف لوکاچ از سرمایه‌داری و ایده تحلیل مقوله‌ای دقیق او را بکار بندد . از طریق غلبه بر پیش‌انگاشته‌های سنتی لوکاچ ، چنین رویکردی می‌تواند به‌عنوان نقطه عطفی برای یک نظریه انتقادی بسنده از قوانین سرمایه‌داری در آغاز قرن بیست و یکم بکار گرفته شود .

یادداشت‌ها و ارجاعات

به دلیل مشکل فنی اعداد ارجاعات و یادداشتها در اینجا نیامده ، به فایل پی دی (اف رجوع کنید

- Lukács, G., ‘Reification and the Consciousness of the Proletariat’, in *History and Class Consciousness*, trans. R. Livingstone (Cambridge, Mass.: MIT Press, 1971).

- ممکن است (categorical) “ برای پرهیز از بدفهمی که اصطلاح ” مقوله‌بندی برای ارجاع به تلاش مارکس در (categorical) ” ایجاد کند ، من از عبارت ” مقوله‌ای فهم صورت‌های زندگی اجتماعی مدرن به‌وسیله مقولات نقد اقتصاد سیاسی‌اش استفاده کرده‌ام .

- بنابراین لوکاچ ارنست بلوخ را به خاطر نادیده گرفتن عمق واقعی (آن‌طور که او بکار می‌برد) ماتریالیسم تاریخ از طریق فرض کردن آن به‌صورت اقتصادی محض ، و تلاش برای ” عمق بخشیدن ” به آن با اضافه کردن اندیشه اتوپیایی (مذهبی) نقد می‌کند . بنا به نظر لوکاچ ، بلوخ به آنچه ” اقتصاد ” می‌خواند در ارتباط با نظامی از صورت‌ها که امر واقع و زندگی انضمامی انسان را تعریف می‌کنند ، پی نبرده است .
Lukács, G., ‘Reification and the Consciousness of the Proletariat’, p. 193

- Marx, K., *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy*, trans. M. Nicolaus (Harmondsworth: Penguin, 1973), p. 106 (translation modified).

- Lukács, ‘Reification...’, p. 142.
- Lukács, ‘Reification...’, p. 204.

- Lukács, 'Reification...', p. 204.
- Lukács, 'Reification...', pp. 110-۱۲,
- Lukács, 'Reification...', pp. 85-۱۱۰,
- Lukács, 'Reification...', pp. 89-۹۰,
- Lukács, 'Reification...', pp. 98-۱۰۰,
- Lukács, 'Reification...', p. 95.
- Dobb, M., Political Economy and Capitalism (London: Routledge, 1940), pp. 70-1; Cohen, G. A., History, Labour, Freedom: Themes from Marx (Oxford: Clarendon Press, 1988), pp. 208-۳۸; Elster, J., Making Sense of Marx (Cambridge University Press, 1985), p. 127; Meek, R., Studies in the Labour Theory of Value (New York/London: Lawrence & Wishart, 1956); Sweezy, P., The Theory of Capitalist Development (New York: Monthly Review Press, 1968), pp. 52-۳; Steedman, I., 'Ricardo, Marx, Sraffa', in I. Steedman (ed.), The Value Controversy (London: NLB, 1981) pp. 11-۱۹,
- Lukács, 'Reification...', pp. 149-۲۰۹,
- Arato, A. and Breines, P., The Young Lukács and the Origins of Western Marxism (New York: Seabury Press, 1979), p. 140.
- این استدلال اول بار در کتاب زیر شرح داده شده : Postone, M., Time, Labor, and Social Domination (Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1973), pp. 71-۸۳,
- Hegel, G. W. F., 'Preface to The Phenomenology of Spirit', in W. Kaufmann (ed.), Hegel: Texts and Commentary (Garden City, NY: Anchor Books, 1966), p. 28.
- Lukács, 'Reification....', pp. 102-۲۱, ۱۳۵, ۱۴۵, ۱۵۱-۳, ۱۶۲, ۱۷۵, ۱۹۷-۲۰۰,
- برای مثال نگاه کنید به : Piccone, P., 'General Introduction', in A. Arato and E. Gebhardt (eds), The Essential Frankfurt School Reader (New York: Continuum, 1982), p. xvii.

- Marx, K., The Holy Family, in L. Easton and K. Guddat (eds),
Writings of the Young
Marx on Philosophy and Society (Garden City, NY: Doubleday,
1967), pp. 369–۷۳,
- Marx, K., Capital, vol. I, trans. B. Fowkes (Harmondsworth:
Penguin, 1976), p. 128.
 - Marx, K., Capital, vol. I, pp. 255–۶,
- هابرماس ادعا می‌کند که نظریه‌اش درباره کنش ارتباطی چهارچوب نظریه
. انتقادی اجتماعی را از پارادایم سوژه-ابژه تغییر جهت داده است
- Habermas, J., The Theory of Communicative Action, vol. I, trans. T.
McCarthy (Boston: Beacon Press, 1984, p. 390)

من نشان می‌دهم که مارکس در آثار دوران پختگی‌اش، از پیش این تغییر جهت نظری
را به‌کار برده. علاوه بر این، من ادعا می‌کنم – هرچند در اینجا نمی‌توانم توضیح‌اش
دهم – که تمرکز مارکس بر صورت‌های میانجی اجتماعی به تحلیلی بسیار دقیق‌تری از
. مدرنیته سرمایه دارانه در نسبت با کنش ارتباطی هابرماس راه می‌برد

- Lukács, 'Reification...', p. 85.
- Marx, Capital, vol. I, pp. 125–۹,
- Lukács, 'Reification...', pp. 99–۱۰۰,
- Lukács, 'Reification...', p. 88.
- Lukács, 'Reification...', p. 90.
- Lukács, 'Reification...', p. 101.
- Lukács, 'Reification...', pp. 101–۲,
- Lukács, 'Reification...', p. 102.
- Lukács, 'Reification...', p. 104.
- Lukács, 'Reification...', p. 105.
- Lukács, 'Reification...', pp. 106–۷,
- Lukács, 'Reification...', p. 105.
- Lukács, 'Reification...', p. 106.
- Lukács, 'Reification...', pp. 121–۴۲,
- Lukács, 'Reification...', pp. 110–۴۰,
- Lukács, 'Reification...', pp. 140–۵,
- Lukács, 'Reification...', p. 145.
- Lukács, 'Reification...', pp. 145–۸,
- Lukács, 'Reification...', p. 149.
- Lukács, 'Reification...', pp. 149–۲۰۹,

- هرچند این تنها یکی از صورت‌های بدفهمی اجتماعی یا ” صورت بت واره ” است که مارکس تحلیل می‌کند. آنچه لوکاچ از آن چشم‌پوشی می‌کند این است که مارکس در عین حال توضیح می‌دهد صورت بت واره که بعد انضمامی صورت‌های اجتماعی است انتزاعی بودن بعد اجتماعی‌اش را پنهان می‌کند. پس به‌طور مثال کالا به صورت ابژه ظاهر می‌شود – و در همان زمان یک میانجی اجتماعی هم هست. به شکل مشابه، فرایند تولید در سرمایه‌داری به صورت فرایند کار ظاهر می‌شود – و هم‌زمان فرایند ارزش‌افزایی هم هست. در عین حال این مفهوم از بت‌واره اساس فهم صورت‌های مقوله‌ای به مثابه اموری دوسویه‌ای است که با تقابل دوگانه لوکاچی میان امر انتزاعی (سرمایه‌داری) و امر انضمامی (هستی‌شناختی) فرق می‌کند.
 - Lukács, ‘Reification...’, pp. 94–5,
 - Lukács, ‘Reification...’, p. 178.
- تمایز میان گرایش‌های تاریخ و ” Lukács, ‘Reification...’, p. 181.. ” واقعیات ” تجربی به‌طور ضمنی توسط لوکاچ به مراحل منطقی مختلف میان تحلیل‌های مارکس از ارزش و ارزش اضافه در جلد اول سرمایه و تحلیل‌های او از قیمت، سود، اجاره بهاء و بهره در جلد سوم سرمایه مرتبط می‌شود، به این ترتیب که Lukács, ‘Reification...’ (نگاه کنید به) مقولات دوم اولی‌ها را پنهان می‌کنند آنچه در اینجا اهمیت دارد این است که لوکاچ مقولات زیربنایی جلد (5–181 pp. اول مثل ” کار ” و ” ارزش مصرفی ” را به‌عنوان موجودیتی ایجابی و هستی‌شناختی می‌خواند.
 - Lukács, ‘Reification...’, p. 181.
 - Lukács, ‘Reification...’, p. 181.
- تفسیر لوکاچ از مارکس توسط هابرماس تکرار می‌شود، او ادعا می‌کند که مارکس بعد نظام‌مند سرمایه‌داری را به‌عنوان وهم، به‌عنوان صورت شبح‌وار مناسبات (Habermas, J., *The Theory of Communicative Action*, vol. II, trans. T. McCarthy (Boston, Mass.: Beacon Press, 1987, pp. 338–9). خوانش هابرماس تا آنجا مهم است که زمینه‌ساز تلاشش برای بکارگیری انتقادی نظریه تالکوت پارسونز در چهارچوب صورت‌بندی نظریه‌ای می‌شود که برای هر دو جنبه موردنظر هابرماس، ابعاد نظام‌مند و جهان زیست‌جامعه سرمایه‌دار بسنده باشد. مختصراً بگویم با خواندن مارکس ایراد هابرماس مرتفع می‌شود، همین‌طور پناه بردن به پارسونز نیز غیرضروری می‌شود، و جایگاه نقد سرمایه‌داری به مرکز نظریه انتقادی معاصر بازمی‌گردد.
 - Lukács, ‘Reification...’, p. 149.
- این اهمیت دارد که لوکاچ 94–186 pp. Lukács, ‘Reification...’، و اثرگون‌سازی انسان‌شناختی فوئرباخ را اقتباس کرد، اما آن را به خاطر غیر تاریخی بودنش مورد انتقاد قرارداد. در عین حال، مارکس در آثار دوران پختگی، با همسان کردن این‌همانی سوژه-ابژه با سرمایه، تلویحاً خود و اثرگون‌سازی انسان‌شناختی را رد کرد.
 - Marx, *Capital*, vol. I, pp. 128–37,

- Postone, Time, Labor, and Social Domination, pp. 123–۸۵,
 - Marx, Capital, vol. I, p. 128.
- این تحلیل نقطه عزیمت قدرتمندی برای شرح صورت درون ماندگار و فراگیر قدرت که میشل فوکو به عنوان شاخصه جوامع غربی مدرن برشمرده فراهم می‌آورد. Foucault, M., Discipline and Punish (New York: Pantheon Press, 1984).
- Postone, Time, Labor, and Social Domination, pp. 263–۳۸۴,
- Marx, K., ‘The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte’, in K. Marx and F. Engels Collected Works, vol. 11 (New York: International Publishers, 1979), p. 106.
- Benjamin, W., ‘Theses on the Philosophy of History’, in S. Bronner and D. Kellner (eds), Critical Theory and Society (New York/London: Routledge, 1989), p. 258.
- تصدیق ناخواسته پیکربندی نوین سرمایه‌داری این اواخر در چرخش ضد هگلی به نیچه که سرشت نمای بیشتر اندیشه پسا-ساختارگرا در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ است دیده می‌شود. می‌توان ادعا کرد که چنین اندیشه‌هایی همچنان در رو آوردن به آینده به اندازه کافی موفق نبودند: در نفی گونه‌ای از دولت مرکزگرا که لوکاچ تلویحاً تصدیق کرد، آن‌هم در روشی که در عمیق‌ترین سطح نظری است، این اندیشه‌ها به نوبه خود نظم نئولیبرال که جایگزین سرمایه‌داری فوردیستی دولت‌محور در شرق و غرب شده را تصدیق می‌کنند.

[۱]New Dialectics and Political Economy / Edited by Robert Albritton and John Simoulidis / Lukács and the Dialectical Critique of Capitalism by Moishe Postone p . 78-100

[۲]historical dynamics

[۳]Reification and the Consciousness of the Proletariat

[۴]the scientism

در این مقاله پراکسیس به کردار ترجمه شده است. م [۵]

به اقتضای ترجمه گاهی دوگانه هم ترجمه شده است. م [۶]dualism.

[۷]correspond

[۸]reflect

[۹]run parallel

[۱۰]coincide

[۱۱]base-superstructure

[۱۲]rationalization

[۱۳]bureaucratization

[۱۴]quantification

[۱۵]traditional Marxism

[۱۶]class domination

[۱۷]exploitation

[۱۸]value

[۱۹]surplus value

[۲۰]realized

[۲۱]trans-historical

[۲۲]antinomies

[۲۳]the identical subject–object of history

[۲۴]externalization

[۲۵]self-objectification

[۲۶]totality

از آنجا که پوستون این بخش را از ترجمه کاوفمن آورده ، اینجا چند ترجمه معادل [۲۷] در فارسی را می آورم : جوهر زنده پیش تر از هر چیز آن وجودی است که سوژه حقیقی است یا – در کلامی دیگر می توان گفت با آن یکی است – فعلیت حقیقی آن است تا آنجا که حرکت وضع کردن خودش باشد ، یا میانجی است بین خود و گسترش آن به جوهر زنده ، در ضمن ، بودی است که به – (Kaufmann:388) . درون چیز دیگر حقیقت سوژه یا ذهن است ؛ بدین معنا ، که تنها از آن رو به حقیقت برون ذات است که جوهر ، حرکتی است خود برنهنده ی خویش ، یا واسطه ی دگر شدن خویش و خودی خویش . (پرهام : ۶۷) – ... جوهر زنده ی هستی است که در حقیقت عامل شناسا

است ، به عبارت دیگر یعنی ، هستی در حقیقت فقط تا آنجا واقعی است که حرکتش
وضع خویش باشد یا وساطت خود-دگر-شدن با خویش باشد . (عبادیان : ۵۳)

[۲۸]substance/Subject

[۲۹]affirmatively

[۳۰]The Holy Family (1845)

[۳۱]substance

[۳۲]determinate

[۳۳]Self-valorizing value

در بعضی جملات به شبه عینی یا نیمه عینی برگردانده [۳۴]quasi-objective
شده . م

[۳۵]partial systems

[۳۶]the theory of marginal utility

[۳۷]real capitalist foundation